



## قوهای وحشی

هانس کریستین آندرسن

ترجمه : محمد قاضی

تهیه و تنظیم : ایزده

در سرزمین‌های دور، که پرستوها زمستان به آن جا می‌روند، پادشاهی بود که یازده پسر

و یک دختر داشت، به نام الیزا.

یازده برادر، که همه شاهزاده واقعی بودند، نشان بر سینه و شمشیر به کمر به مدرسه می‌رفتند،

با قلم الماس بر لوح زرین می نوشتند، و آن قدر زیرک بودند که همه درس ها را از بر می کردند و همه با دیدن شان فوراً پی می بردند که شاهزادگان واقعی اند. خواهرشان الیزا با کتاب پر از تصویرش که به بهای نصف کشور تمام شده بود در خانه می ماند و روی یک چهار پایه ی کوچک شیشه ایی می نشست.

بی شک بچه ها همه خوشبخت بودند ولی سرنوشت چنین بود که این خوشبختی زیاد نپاید. مادرشان مُرد و پدرشان که پادشاه کشور بود ملکه بدجنسی را به زنی گرفت که هنوز نیامده از بچه ها کینه به دل گرفت، و بچه ها از همان روز اول متوجه این حال شدند. جشن بزرگی در کاخ پادشاه برپا بود و بچه ها مهمان بازی می کردند، ولی ملکه بدجنس مثل همیشه به آن ها نان شیرینی و سیب پخته که خیلی دوست می داشتند نداد، تازه ماسه نرم توی فنجان چای خوری شان ریخت و به آن ها حکم کرد که بخورند و بگویند به به! چه خوشمزه است!

هفته ی بعد، ملکه ی بدجنس الیزای کوچک را به ده فرستاد و به روستائیان سپرد؛ و از شاهزادگان بیچاره هم آن قدر پیش پادشاه بد گفت که همه از چشم پدر افتادند. ملکه ی بدجنس به ایشان گفت:

– مثل پرنده های بزرگ، ولی بی سروصدا، پر بنزید و بروید، و در این دنیای پهناور نان خود را به دست بیاورید. با این حال نتوانست آن قدر که دلش می خواست به شاهزادگان بدی بکند، و آن ها به شکل یازده قوی زیبای وحشی درآمدند. همه با فریاد عجیبی از پنجره های کاخ پر کشیدند و بر فراز باغ و بیشه ها به پرواز درآمدند. صبح زود، همه با هم به خانه آن روستائی که خواهرشان الیزا آن جا بود و هنوز خوابیده بود رسیدند. روی بام خانه پرواز کردند، گردن درازشان را کشیدند و بال هاشان را به هم زدند اما کسی توجهی به آن ها نکرد. ناچار پریشان تا دل ابرها اوج گرفتند و در این دنیای وسیع رفتند و دور شدند تا به جنگل انبوهی رسیدند که تا ساحل دریا گسترده بود.

الیزای کوچولوی بیچاره درده توی اتاق مزرعه بود، و چون سرگرمی دیگری نداشت با یک برگ سبز بازی می کرد، روی برگ دو سوراخ می کرد و به نظرش می آمد که چشمان روشن برادرانش را می بیند، و پرتو خورشید که به گونه هایش می تابید او را به یاد بوسه های آن ها می انداخت.

روزها یکنواخت از پی هم می گذشت. باد که از روی پرچین گل های سرخ جلو خانه می وزید به گل ها می گفت: «چه کسی ممکن است زیباتر از شما باشد؟» و گل های سرخ در جواب می گفتند: «ایزا.» یکشنبه ها نیز وقتی پیرزن روستائی دم در خانه می نشست و به خواندن کتاب دعای خود مشغول می شد باذ صفحه های کتاب را برمی گرداند و می گفت: «چه کسی ممکن است پارسا تر از تو باشد؟» کتاب جواب می داد: «ایزا»، و این راست بود.

وقتی ایزا پانزده ساله شد به خانه برگشت، و چون ملکه او را دید که چه قدر زیبا شده است بسیار خشمگین شد و کینه او را به دل گرفت. دلش می خواست او را نیز مثل برادرانش تبدیل به قو کند ولی جرأت نکرد که این کار را فوراً بکند، چون پادشاه مشتاق دیدار دخترش بود.

یک روز صبح زود ملکه به حمام رفت. حمام در ساختمان مرمرین بسیار باشکوهی بود که با بالش های نرم و فرش های گران بها زینت شده بود. سه قورباغه هم با خود بُرد، آن ها را بوسید و به اوّلی گفت:

– وقتی ایزا به حمام آمد تو روی سرش بنشین تا مثل خودت لاابالی شود.

به دومی گفت:

– تو روی پیشانی او بنشین تا مثل خودت زشت بشود و پدرش او را نشناسد.

به سومی هم گفت:

– تو روی دلش بنشین تا بدجنس بشود و به بدبختی بیفتد.

بعد، قورباغه ها را در آبی زلال انداخت که بلافاصله رنگ آن سبز شد.

آن وقت ایزا را صدا زد، لختش کرد و مجبورش کرد که توی آن آب سبزرنگ برود. فوراً یکی از قورباغه ها روی سرش نشست، دومی روی پیشانی اش پرید و سومی روی سینه اش قرار گرفت. لیکن ایزا مثل این بود که چیزی نمی بیند و ناگهان سه گل شقایق سرخ بر آب شناور شدند. اگر قورباغه ها جانورانی زهر دار نبودند و آن زن جادوگر آن ها را نبوسیده بود هر سه تبدیل به گل سرخ می شدند، ولی آن جانوران زشت بی ریخت بر سر و سینه ایزا نشسته بودند و تبدیل به گل شدند. ایزا آن قدر معصوم و پاکدامن بود که جادو نمی توانست بر او کارگر باشد. ملکه وقتی این حال را



دید به تن و صورت الیزا آب گردو مالید و رنگ پوست او از این کار قهوه‌ئی شد؛ بعد خمیری بدبو هم به صورتش مالید و گیسوان زیبای او را به هم ریخت، به طوری که دیگر کسی نتواند الیزای زیبا را در آن قیافه بشناسد.

پدرش از دیدن او هراسان شد و گفت چنین آدم بد ریختی ممکن نیست دختر او باشد. هیچ کس نتوانست الیزا را بشناسد، مگر سگ نگهبان کاخ و پرستوهای آن جا، ولی آن‌ها هم جانوران زبان بسته و بیچاره‌ئی بودند که کاری از دست‌شان بر نمی‌آمد.

طفلک الیزا به یاد یازده برادرش افتاد و گریه را سر داد. غمگین و سرخورده، بی‌آن که کسی متوجه شود از کاخ بیرون آمد و تمام مدت روز از میان مزرعه‌ها و باتلاق‌ها راه رفت تا خود را به جنگل بزرگ برساند. در آن حال نومیدی نمی‌دانست به کجا برود و می‌خواست هر طور شده برادرانش را پیدا کند. بی‌شک آن‌ها نیز از خانه رانده شده بودند و او می‌رفت که به دنبال‌شان بگردد و پیدایشان کند.

همین که به جنگل رسید شب شد، روی خزه‌ها خوابید، سرش را به درختی تکیه داد و دعای شب خواند. در آن هوای رقیق شب همه چیز آرام بود و در اطراف او بیش از صد کرم شب‌تاب چون آتشی سبز می‌درخشیدند، چنان که الیزا تا شاخه درختی را آهسته تکان داد آن حشرات برق مثل ستارگان ثاقب به سر و رویش ریختند.

الیزا در تمام مدت شب خواب برادرانش را دید: در خواب دید که ایشان باز بچه شده بودند، بازی می‌کردند، با قلم الماس خود روی لوح‌های زرین می‌نوشتند، آن کتاب زیبای عکس‌دار را که به بهای نصف مملکت به دست آمده بود ورق می‌زدند، ولی دیگر مثل سابق روی لوح‌ها خط و نقطه نمی‌کشیدند بلکه کارهای جسورانه‌ای که انجام داده بودند، ماجراهائی که به سرشان آمده بود، و چیزهائی را که دیده بودند می‌نوشتند. و در آن کتاب عکس‌دار همه چیز زنده شده بود، چنان که مرغان می‌خواندند و آدم‌ها از لای اوراق آن بیرون می‌آمدند تا با الیزا و برادران او صحبت کنند. اما همین که الیزا صفحه‌ها را برمی‌گرداند آن‌ها باز به جای خود برمی‌گشتند تا تصویرها با هم مخلوط نشوند.

وقتی الیزا بیدار شد خورشید مقداری بالا آمده بود، فقط او نمی‌توانست ببیندش چون زیر شاخه‌های انبوه درختان پنهان بود و اشعه خورشید از لای برگ‌ها مثل نقطه‌های زرین برق می‌زد. دور و برش

همه جا سبز بود و انگار پرندگان می خواستند روی شانه های او بنشینند. در این دم صدای شُر شُرِ آب به گوشش رسید. در جنگل چشمه های زیادی بود که آب شان به برکه ئی می ریخت. اطرافِ آن برکه را که تَهش شنی بود خار بُنها گرفته و آن را تاریک کرده بودند، اما گوزنی از لای آن ها برای خود راهی تا کنار برکه گشوده بود. الیزا از آن کوره راه استفاده کرد و به آب که هر چیزی را در خود منعکس می کرد نزدیک شد. آبِ برکه آن قدر صاف و زلال بود که اگر باد شاخه های درختان را تکان نمی داد، چه آن ها که در سایه بودند و چه آن ها که نور خورشید روشن شان کرده بود گمان می رفت که نقشی کشیده بر شانند.

آن لحظه بود که الیزا تا عکس خود را در آینه ِ آب تماشا کرد و دید که رنگش قهوه ئی و بسیار زشت شده است ترسید. اما وقتی دستِ خیسش را به پیشانی و چشمانش کشید سفیدی پوست تنش باز نمایان شد؛ رخت هایش را در آورد و در آب خنک غوطه خورد: در دنیا شاهزاده ئی زیباتر از او نبود.

هنگامی که لباس هایش را پوشید و گیسوان بلندش را بافت سرِ چشمه رفت و با دست آب خورد، و سپس بی آن که بداند به کجا می رود در جنگل به راه افتاد. در فکر برادرانش بود و به یادِ خدای مهربان که می دانست ترکش نخواهد کرد. از یک درخت سیبِ وحشی میوه چید و به جای غذا خورد. آن درخت را خدا سرِ راه او گذاشته بود تا از گرسنگی نمیرد - شاخه ها زیر بارِ میوه خم شده بودند. الیزا شاخه ها را کنار زد و در دل جنگل ناپدید شد.

خاموشی جنگل چنان عظیم بود که او انعکاس صدای قدم های خود را می شنید و هر برگ خشکی زیر پاهایش خش خش صدا می کرد. پرنده ئی دیده نمی شد، پرتو خورشید از لای برگ های انبوه نمی گذشت و تنه های بلند درختان آن قدر کیپ هم بودند که انگار سدّی از تیر کشیده اند. او هرگز تصور نمی کرد که گذارش به چنان جای خلوتی بیفتد.

شب بسیار تاریک بود، به طوری که حتی کرم شب تابِی هم لای علف ها نمی درخشید. الیزا که بسیار غمگین بود خوابید. به نظرش آمد که شاخه های انبوه بالای سرش پس می روند تا خدای مهربان و فرشته های کوچکش با چشمان سرشار از مهر و محبت مراقبش باشند.

صبح روز بعد، وقتی بیدار شد با خود گفت که آیا خواب می دیده یا آن چه دیده راست بوده است.

پس از آن که چند قدمی رفت به پیرزنی برخورد که در زنبیل خود میوهٔ جنگلی داشت. پیرزن از آن میوه‌ها به الیزا داد و دخترک از او پرسید که آیا یازده شاهزاده را در حال گردش توی جنگل ندیده است؟

پیرزن گفت: نه، ولی من دیروز یازده قوی وحشی دیدم که تاجی از طلا به سر داشتند. آن‌ها بر مسیر رودخانه‌ئی که در همین نزدیکی است فرود می‌آمدند.

و الیزا را تا بالای تپه‌ئی که پای آن رودخانه‌ئی مارپیچ جاری بود بُرد.

بر کرانه‌های رودخانه، درختان شاخه‌های درازشان را درهم انداخته بودند، و اگر آن‌قدر بزرگ نبودند که به هم برسند ریشه‌هایشان از خاک بیرون زده و به حال خمیده بر آب شاخه‌های نازک‌شان درهم آمیخته بود.

الیزا با پیرزن وداع کرد و در امتداد رودخانه تا مصب آن پیش رفت. آن‌جا دریائی بزرگ و باشکوه جلو پای دخترک گسترده بود، ولی نه یک قایق بادبانی به چشم می‌خورد و نه یک کشتی. پس او چگونه از آن‌جا دورتر می‌توانست برود؟ به سنگ‌ریزه‌های بی‌شمار ساحل که آب آن‌ها را صاف و گِرد کرده بود نگاه می‌کرد، آبی که نرم‌تر از دست الیزا بود. او با خود اندیشید:

«آب بی‌آن که خسته شود می‌غلند و می‌رود و هر چیز سختی را نرم می‌کند. من نیز باید مثل آب خستگی‌ناپذیر باشم. از شما ای امواج روشن و خروشان، ممنونم که چنین درسی به من می‌آموزید. دلم به من می‌گوید که شما آخر یک روز مرا به نزد برادرانم رهنمون خواهید شد.»

روی خزه‌هائی که امواج دریا آن‌ها را می‌روید یازده شهپر سفیدِ قو افتاده بود. الیزا آن‌ها را جمع کرد و از آن‌ها یک دسته پَر ساخت. روی پرها قطرات آب بود که کسی نمی‌دانست شبنم است یا اشک چشم. ساحل خلوت بود ولی الیزا متوجه نبود، چون دریا دائم در تغییر است. هر گاه ابر سیاهی در آسمان پیدا می‌شد انگار آب می‌گفت که من هم می‌توانم چهرهٔ تیره‌ئی داشته باشم، وقتی باد می‌وزید حاشیهٔ امواج به رنگ سفید در می‌آمد؛ وقتی هم ابرها رنگ گلی به خود می‌گرفتند باد می‌نشست و دریا به شکل یک برگ گل صورتی رنگ در می‌آمد. گاه نیز دریا سبز یا سفید می‌شد ولی با همهٔ آرامی دائم وول می‌خورد و مثل سینهٔ کودکِ خواب رفته بالا می‌آمد و پائین می‌افتاد.



به‌هنگام غروب الیزا یازده قوی وحشی را دید که تاج زرّین بر سر داشتند و به‌طرف ساحل می‌پريدند، و آن‌قدر هم به‌هم نزدیک بودند که به‌یک قیطان دراز و سفید می‌مانستند. آن وقت الیزا باز به‌بالای تپه رفت و پشت بوته‌های خار دراز کشید. قوها در نزدیکی او به‌زمین نشستند و بال‌های سفیدشان را به‌هم زدند.

همین که خورشید پنهان شد قوها پَرشان افتاد و تبدیل به‌یازده شاهزادهٔ زیبا شدند؛ آن‌ها برادران الیزا بودند. الیزا آن‌ها را با این که زیاد تغییر کرده بودند شناخت و فریادی از شادی کشید؛ خود را در آغوش‌شان انداخت و یک یک را به‌نام صدا زد. شاهزاده‌ها نیز همین که خواهرشان را دیدند که چنین بزرگ و زیبا شده غرق شادی شدند. همه می‌خندیدند و پس از این که نامادری‌شان آن همه به‌آن‌ها بدی کرده بود می‌گریستند. برادر بزرگ‌تر از همه گفت:

– ما برادران تو تا وقتی که خورشید در آسمان هست قوی وحشی هستیم، ولی همین که شب شد باز به‌صورت آدم درمی‌آئیم. بنابراین باید مواظب باشیم که غروب وقتی می‌خواهیم بنشینیم زیر پای‌مان سفت باشد. غروب اگر زیاد بلند پریده و میان ابرها فرو رفته باشیم از آن می‌ترسیم که به‌درون گرداب‌ها بیفتیم. منزل ما این‌جا نیست، بلکه آن طرف ساحل دریاست که به‌زیبائی همین جاست، و برای رفتن به‌آن‌جا راهی دراز در پیش است. باید از دریا عبور کرد ولی هیچ جزیره‌ئی وسطِ آب نیست که شب را در آن‌جا بگذرانیم، فقط صخرهٔ کوچکی میانِ امواج هست که ما یازده نفر می‌توانیم تنگِ هم روی آن قرار بگیریم. اگر دریا متلاطم باشد آب از روی ما می‌گذرد، با این حال باید خدا را شکر کرد که باز چنین پناهگاهی برای ما گذاشته و ما شب را به‌صورت اصلی خودمان یعنی آدم روی آن می‌گذرانیم. اگر این صخره نبود ما هرگز نمی‌توانستیم سرزمین زیبای‌مان را ببینیم، چون پروازِ ما تا این‌جا دو روز از درازترین روزهای سال طول می‌کشد. ما به‌ولایت خود بیش از سالی یک بار، آن هم فقط برای مدت یازده روز، نمی‌توانیم برگردیم. آن وقت بر فراز این جنگل بزرگ می‌پریم و از آن‌جا قصری را که در آن از مادرزاده‌ایم و پدرمان در آن ساکن است و ناقوس کلیسایی را که مادرمان در آن آرمیده است می‌بینیم. این‌جا همه چیز، از درخت‌ها و خاربنها و اسب‌های وحشی که در دشت می‌دوند، به‌همان صورت که در بچگی می‌دیدیم به‌نظرمان آشنا می‌آیند. مرد زغالی هنوز آن ترانه‌های قدیمی را که ما به‌آهنگ آن‌ها می‌رقصیدیم می‌خواند. این‌جا سرزمین عزیز ماست و تو خواهر عزیزمان را این‌جا بازیافته‌ایم. ما بیش از دو روز

دیگر نمی‌توانیم این‌جا بمانیم و سپس باید از فرازِ دریا به‌سرزمینی پرواز کنیم که البته زیبا است ولی وطن ما نیست. و ما چگونه می‌توانیم تو را باخود ببریم؟ کشتی که نداریم.

خواهرشان پرسید:

– من برای نجات شما چه می‌توانم بکنم؟

و همه تقریباً در تمام مدت شب به‌شور پرداختند و چند ساعتی بیش نخواستند.

صبح الیزا از صدای بال‌هائی که بالای سرش در پرواز بودند از خواب بیدار شد. برادرانش که دوباره تبدیل به‌قو شده بودند پس از آن که به‌دور او حلقه‌های بزرگی رسم کرده بودند پر کشیده و رفته بودند، اما یکی از آن‌ها که از همه کوچک‌تر بود پیش خواهرش مانده و سربه‌زانوی او نهاده بود. خواهرش بال‌های سفید او را نوازش می‌کرد و آن دو تمام روز را با هم گذراندند. نزدیک غروب برادران دیگر برگشتند و همین که خورشید غروب کرد همه شکل طبیعی خود را بازیافتند. به‌خواهرشان گفتند:

– ما فردا برای مدت یک سال خواهیم رفت ولی نمی‌خواهیم تو را این‌جا بگذاریم. آیا تو این دل‌جرات را داری که همراه ما بیائی؟ شاید اگر ما همه نیروی بال‌های‌مان را یک‌جا به‌کار بگیریم بتوانیم تو را از دریا عبور بدهیم.

الیزا گفت: بله، مرا با خودتان ببرید.

آن‌ها تمام مدت روز را به‌درست کردن تور سبدمانندی از تَرکه‌ی پیدو پوست درختان گذراندند. این تور آن‌قدر بزرگ و قرص و قایم بود که الیزا می‌توانست در آن بخوابد. با طلوع خورشید که الیزا هنوز در خواب بود و برادرانش باز تبدیل به‌قو شده بودند همه سر آن تور را به‌منقار گرفتند و به‌سوی ابرها پرواز کردند. نور خورشید درست توی صورت الیزا می‌زد و یکی از قوها به‌او نزدیک شد تا او را زیر سایه‌ئی بال‌های خود بگیرد.

از زمین مسافتی دور شده بودند که دخترک بیدار شد، و سفر با آن وضع، در هوا و بر فراز دریا، آن‌قدر زیبا بود که او گمان کرد هنوز خواب می‌بیند. پهلوی دستش شاخه‌ئی بود پر از میوه‌های جنگلی رسیده و یک بسته از گیاهی که ریشه‌ئی بسیار لذیذ دارد و خوراکی است، و این همه را



کوچک‌ترین برادرش آن‌جا گذاشته بود. الیزا که این را می‌دانست و می‌دانست همان برادر است که بالای سرش پرواز می‌کند تا او را در سایهٔ بال‌های خود بگیرد به رسم حق‌شناسی به روی او لب‌خند زد. آن‌ها آن‌قدر اوج گرفته بودند که وقتی چشم‌شان به نخستین کشتی شناور بر آب افتاد آن را به جای یک مرغ سفید ماهی‌خوار نشسته بر امواج گرفتند. پاره ابر بزرگی پشت سرشان در حرکت بود که الیزا سایهٔ خود و یازده قو را بر آن دید. آن ابر درست به هیولائی می‌مانست که سر به دنبال‌شان نهاده بود. الیزا هرگز منظره‌ئی به این شکوه و زیبایی ندیده بود. اما هرچه خورشیدی بیش‌تر بالا می‌آمد آن پاره ابر بیش‌تر کوچک می‌شد و محو می‌شد.

ایشان تمام مدت روز مانند تیر شهاب پرواز کردند لیکن چون خواهرشان را با خود حمل می‌کردند سرعت‌شان کم‌تر از معمول بود. توفان تهدید می‌کرد و شب نزدیک می‌شد. دختر جوان با هول و هراس نگران سرازیر شدن خورشید بود، چون از تک صخره وسط دریا هنوز خبری نبود. به نظرش آمد که قوها با تلاش و تقلای بیش‌تری بال می‌زنند. افسوس! چون به خاطر او بود که برادرانش نمی‌توانستند تندتر بروند. وقتی خورشید غروب می‌کرد آن‌ها باز به شکل آدم درمی‌آمدند، به دریا می‌افتادند و غرق می‌شدند. الیزا از ته دل به درگاه خدا دعا کرد، اما از صخرهٔ سنگ هنوز اثری نبود. ابر سیاه نزدیک می‌شد، بادهای تند خبر از توفان می‌دادند، ابرها همه هم‌چون موجی عظیم جمع شده بودند و رعد و برق پشت سرهم می‌زد.

خورشید داشت در دل امواج دریا ناپدید می‌شد که ناگاه الیزا متوجه فرود آمدن قوها شد. دل در برش می‌تپید، چندان که گمان کرد می‌خواهند بیفتند، اما آن‌ها هم‌چنان به پریدن به پائین ادامه دادند. خورشید تانیمه در دریا فرو رفته بود که الیزا آن صخرهٔ کوچک را دید و به نظرش به اندازهٔ یک خوک دریائی آمد که سر از آب بیرون آورده باشد. در همان لحظه، بود که پاهای او روی صخره قرار گرفتند و خورشید هم‌چون آخرین شعلهٔ کاغذی که در حال سوختن باشد خاموش شد. کنار او برادرانش همه بودند و بازوی یکدیگر را گرفته بودند، ولی روی این تخته سنگ فقط برای ایشان و برای او جا بود. دریا با امواج خود آن صخره را می‌کوبید و شتک آب را به طرزی که انگار باران می‌بارد به سر روی‌شان می‌پاشید؛ آسمان چنان بود که انگار گُر گرفته است و غرّش رعد لحظه‌ئی قطع نمی‌شد؛ اما همه دست یکدیگر را گرفته بودند و ترسی نداشتند.

هوای سپیده دم صاف و آرام بود و قوها با الیزا پر کشیدند. دریا هنوز منقلب و پوشیده از کف سفید بود، و از بالا چنین به نظر می آمد که هزاران قوی سفید بر آب سبز تیره شناورند.

وقتی خورشید بالاتر آمد دخترک در برابر خود یک منطقه کوهستانی پوشیده از یخچال‌های بزرگ دید که با موج غریبی روی سنگ‌ها برق می زدند. در آن منظره، در محوطه‌ئی به مساحت یک میل مربع قصری با ستون‌های قرینه به نظر آمده و سپس نخلستان‌های انبوه و گل‌هائی به پهنای سنگ آسیاب دیده شد. الیزا پرسید: آیا به آن جا می روند؟ ولی برادران با تکان سر جواب منفی دادند و گفتند آن جا قصر مورگان پری است که در دل ابرها واقع شده است و ما جرأت نداریم کسی را به آن جا ببریم. الیزا محو تماشای آن منظره بود که ناگاه کوه‌های سخت و جنگل و قصر ناپدید شدند و او بیست کلیسای مجلل دید که همه با برج‌های بلند و پنجره‌های نوک تیز خود به هم شبیه بودند. گمان کرد که صدای آرگ می شنود ولی صدا از غرّش دریا بود. سپس به نظر آمد که کلیساها نزدیک تر می شوند، گوئی یک دسته کشتی زیرپای آن‌ها شناور بودند، اما آن فقط مه بود که از روی دریا می گذشت.

در آن دم چشم الیزا به سرزمینی که می خواستند به آن جا بروند، با کوه‌های زیبای آبی رنگ پوشیده از جنگل‌های سدر و با شهرها و کاخ‌هایش، افتاد. و بسیار پیش از این که خورشید غروب کند روی تخته سنگی جلو یک غار بزرگ که پیچک‌های سبز زیبائی هم‌چون کاغذهای دیواری رنگارنگ از در و دیوار آن بالا رفته بودند نشست.

برادری که از همه کوچک تر بود گفت:

– ببینیم امشب تو چه خوابی خواهی دید.

الیزا گفت: کاش می توانستم در خواب ببینم که چگونه باید شما را نجات داد!

این فکر دائم ذهن او را به خود مشغول می داشت. او آن قدر کمک و یاری خدا را به دعا می خواست که در خواب نیز از دعا کردن باز نمی ماند. آنگاه در عالم رؤیا دید که در هوا پرواز می کند و به سمت قصر ابرها که جایگاه پری مورگان است می رود؛ و ناگهان خود پری مورگان که از زیبائی برق می زد و با این حال پیرزنی را به یاد می آورد که در جنگل به او میوه داده و از قوهای زرّین تاج با او صحبت کرده بود در برابرش ظاهر شد. به الیزا گفت:

- برادرانت ممکن است نجات پیدا کنند ولی تو شجاعت و پایداری لازم را خواهی داشت؟ راست است که دریا نرم تر و لطیف تر از دست های توسل ولی او سرانجام سخت ترین سنگ ها را می فرساید و دردی را که دست های تو خواهند کشید احساس نمی کند؛ دریا دل ندارد و نگرانی ها و شکنجه هایی را که تو تحمل خواهی کرد او نمی کند. به این شاخه ٬ گزنه که در دست من است نگاه کن. اطراف این غار که تو در آن می خوابی پُر است از این گیاه: تو باید فقط از این ها و از آن هایی که در گورستان روی قبرها می رویند استفاده کنی. باید آن ها را بچینی و تیغ آن ها به دست های تو فرو برود و دست های تاول بزند و پوست آن بسوزد. بعد باید آن ها را با پا بکوبی و از شیرۀ آن ها الیافی به دست بیاوری که با آن یازده جامه ٬ توری آستین بلند ببافی؛ و سپس آن ها را روی برادرانت بیاندازی تا همه نجات پیدا کنند. ولی به هوش باش که از لحظه ئی که شروع به این کار کردی، حتی اگر سال ها هم طول بکشد، نباید یک کلمه حرف بزنی، چون نخستین کلمه ئی که از دهان تو در بیاید خنجری است که به قلب برادرانت فرو خواهد رفت. پس بدان که جان شان به زبان تو بسته است.

پری شاخه ٬ گزنه را روی دست های الیزا کشید و او از خواب بیدار شد. جای تماس گزنه به روی دست الیزا مثل آتش می سوخت. مدتی از روز گذشته بود. نزدیک به جائی که او خوابیده بود بوته های گزنه بود، از همان جا که او در خواب دیده بود. زانو زد، خدا را سپاس گفت و شروع به کار کرد.

دست های زیبای او گزنه های گزنده را مشت مشت می گندند و از تاول های سوزان پوشیده می شدند، اما او این درد و رنج را با شکیبائی تحمل می کرد، چون تنها از این راه بود که می بایست برادرانش را نجات بدهد. طفلک با پاهای برهنه ٬ خود گزنه ها را له می کرد و از آن نخ سبز می بافت.

به هنگام غروب برادرانش برگشتند و چون او را لال دیدند وحشت کردند. گمان کردند که نامادری بدجنس شان جادوئی تازه کرده، اما وقتی به دست های او نگاه کردند فهمیدند او برای آن ها به چه کاری مشغول است. آن که از همه کوچک تر بود بنای گریه را گذاشت و اشک های او به هر جای دست های الیزا که می افتاد تاول و سوزش و درد آن از بین می رفت.

او تمام شب را بی آن که بخوابد یک لحظه استراحت کند کار کرد، و تصمیم داشت تا برادرانش را نجات ندهد روی آسایش نبیند. روز بعد در غیبت برادرانش تنها نشست و کار کرد، و هرگز زمان



آن قدر سریع بر او نگذشته بود. اکنون یکی از جامه‌ها بافته شده بود و او فوراً بافتنِ جامهٔ دَوَم را آغاز کرد.

در آن لحظه ناگهان صدای شیپوری که از آن شکارچیان بود طنین انداخت. الیزا بسیار ترسید. صدا هر بار نزدیک‌تر می‌شد و او صدای عوعوی سگ‌های شکاری را هم می‌شنید. هراسان به‌درون غار رفت، گزنه‌هایی را که چیده بود گلوله کرد و روی آن نشست.

سگِ بزرگی از پشتِ بوته‌های خار بیرون پرید، سگ دیگری پشت سر او پیدا شد، سپس یکی دیگر و باز یکی دیگر، که همه به‌شدت پارس می‌کردند، می‌رفتند و برمی‌گشتند. چند لحظه بعد، شکارچیان همه جلو در غار جمع شدند و زیباتر از همه‌شان پادشاه آن سرزمین بود. پادشاه که به‌عمرش دختری به‌زیبائی الیزا ندیده بود به‌او نزدیک شد و پرسید:

– تو دخترکِ زیبا چگونه به‌این‌جا آمده‌ئی؟

الیزا که حتی یک کلمه حرف نمی‌بایست بزند – چون حیات و نجات برادرانش در گرو سکوت او بود – فقط سر تکان داد و دست‌های خود را زیر پیشبندش پنهان کرد تا پادشاه نبیند چه بلائی به‌سرش آمده است.

پادشاه گفت:

– همراه من بیا؛ این‌جا جای تو نیست. اگر تو همان قدر که زیبائی خوب باشی به‌تنت جامه‌های حریر و مخمل خواهم کرد و تاجِ زر بر سرت خواهم نهاد و در زیباترین قصر خود منزلت خواهم داد.

این را گفت و الیزا را از زمین بلند کرد و جلو اسب خود نشاند. الیزا هرچه گریه کرد و دست و پا زد بی‌نتیجه بود. پادشاه می‌گفت:

– من خوشبختیِ تو را می‌خواهم. باشد که روزی از من تشکر کنی.

و در حالی که شکارچیان به‌دنبال او می‌آمدند از میانِ کوه‌ها راه افتاد و دخترک را هم‌چنان جلو خود بر اسب می‌برد.

هنگام غروب، شهر زیبای پادشاهی با کلیساها و گنبدهای آن نمودار شد و پادشاه الیزا را به‌قصر خود برد. آن‌جا فواره‌های بزرگی درمیان ستون‌های مرمر فوران داشت و در تالارها دیوارها و

سقف‌ها با نقاشی‌های زیبا زینت شده بودند؛ لیکن الیزا توجهی به آن همه زیبایی و شکوه نداشت و ناامید و ناراحت می‌گریست. گذاشت تا زن‌ها جامه‌های فاخر به تنش کردند و مرواریدهای غلتان به گیسوانش نشاندند و به دست‌های سوخته‌اش دستکش کردند.

وقتی آرایش او به آخر رسید چنان از شکوه و زیبایی می‌درخشید که درباریان همه در برابرش سر تعظیم فرود آوردند. پادشاه او را به نامزدی برگزید، گرچه اسقف سر تکان داد و معتقد بود که این دختر زیبای جنگلی جادوگر است؛ چون همه نگاه‌ها را به خود جلب کرده و دل از پادشاه ربوده است. اما گوش پادشاه به این حرف‌ها بدهکار نبود و فرمود تا به افتخار نامزدش خوانندگان و نوازندگان به قصر بیایند و سور شاهانه‌ای برپا شود و زیباترین دختران در مجلس مهمانی به رقص و پایکوبی پردازند. الیزا را از وسط باغ‌ها به تالارهای مجلل رهبری کردند، لیکن اما نه لبخندی بر لبانش شکفت و نه در چشمانش، گوئی ماتی جاودانه در جانش لانه کرده بود. آنگاه پادشاه در اتاق کوچکی را که وصل به اتاق خواب الیزا بود گشود. دیوارهای آن اتاق مانند دیوارهای غار با کاغذهای سبز پوشیده شده بود. گلوله نخ‌کی الیزا با الیاف گز نه رشته بود روی کف اتاق افتاده بود و جامه توری دستبافش به سقف آویخته بود. یکی از شکارچی‌ها همه این‌ها را با خود آورده بود. پادشاه گفت:

– ببین، تو حالا می‌توانی خودت را در همان منزل قدیمت تصور کنی. این هم چیزهایی که تو در آن‌جا با آن‌ها مشغول بودی! حالا میان این همه تجمل و ناز و نعمت می‌توانی به آن وقت‌های خودت فکر بکنی.

وقتی الیزا چیزهایی را که آن همه به آن‌ها دل بسته بود دید لبخندی به لبانش نشست و خون به صورتش دوید. فکر نجات برادران از مغزش گذشت و دست پادشاه را بوسید. پادشاه نیز او را به سینه فشرد و ناقوس‌های کلیسا جشن ازدواج‌شان را اعلام کردند. دخترک زیبای بی‌زبان اینک ملکه کشور می‌شد.

اسقف اعظم حرف‌های شیطنت‌آمیز در گوش پادشاه زمزمه کرد اما این حرف‌ها به دل پادشاه نشست. خود اسقف تاج را بر سر ملکه می‌بایست بگذارد و او این کار را با خشونت تمام انجام داد، به قصد اینکه نیشی به الیزا بزند، اما در دل الیزا درد سنگین‌تری بود. زبانش لال بود چون فقط یک کلمه حرف او به بهای جان برادرانش تمام می‌شد. تنها چشمان او گویای عشق و اخلاص به پادشاهی

بود که آن همه زیبا و مهربان بود و برای شاد کردن دل او هرچه می توانست می کرد. کاش الیزا می توانست درددلش را برای او فاش کند! او هر شب مخفیانه شوهر عزیزش را ترک می گفت، به آن اتاق کوچک که مانند غار آراسته بود می رفت و آن جا به بافتن جامه های تور مشغول می شد. وقتی جامه ها را یکی پس از دیگری بافت و به جامه هفتم رسید دیگر نخ برایش نمانده بود. گزنه مورد نیاز او در گورستان می روئید و او این را می دانست، ولی خود به آن جا باید برود و با دست خودش هم بچیند. اما چگونه به آن جا می توانست برود؟

الیزا فکر می کرد: «افسوس که درد دست های من نسبت به دردی که دلم می کشد هیچ است؛ اما من شجاعت خواهم داشت و خدا مرا ترک نخواهد گفت.»

نگران و ناراحت، مثل این که کار بدی انجام می دهد، در پرتو مهتاب به باغ درآمد و در امتداد کوچه باغ ها و کوچه های خلوت خود را به گورستان رسانید. آن جا روی یکی از بزرگ ترین سنگ قبرها چشمش به چند زن جادوگر افتاد که دورهم نشسته بودند. الیزا ناچار بود از جلوشان عبور کند و آن ها با نگاه های شیطنت آمیز و راندازش کردند؛ اما الیزا دعائی خواند، مقداری گزنه چید و به قصر آورد.

تنها کسی که او را دیده بود اسقف اعظم بود، چون زمانی که همه در خواب بودند او یکسره بیدار مانده بود. اسقف با تماشای آن صحنه یقین کرد که حق با خودش است: یعنی ملکه زنی چنان که باید نیست بلکه جادوگری است که پادشاه و همه ملت را جادو کرده است.

صبح آنچه را به شب دیده بود برای پادشاه حکایت کرد و ترس و تشویش خود را آشکار کرد. وقتی آن تهمت های سخت را بر ضد الیزا به زبان آورد تمثال های اجداد پادشاه که به دیوار آویخته بودند سر تکان دادند، انگار می خواستند بگویند این تهمت ها درست نیست و الیزا بی گناه است، اما اسقف اعظم برعکس تفسیر کرد و گفت که تمثال ها هم بر گناهکاری ملکه گواهی می دهند. دو قطره اشک درد از دیدگان شاه روی گونه هایش روان شد و کم کم گمان بد به دلش رخنه کرد.

شب بعد، خودش را به خواب زد و دید که الیزا برخاست و رفت. شب های بعد نیز هر شب کارش همین بود. پادشاه بی صدا به دنبال او می رفت و می دید که او داخل آن اتاق کوچک می شود.



پادشاه روز به روز غمگین تر می شد و الیزا متوجه بود اما نمی دانست چرا چنین است، با این حال نگران بود، و مگر خودش برای برادرانش کم غصه می خورد؟ اشک هایش همچون دانه های الماس رخشان بر مخمل ها و پارچه های ارغوانی می ریخت. با این وصف کارش نزدیک به پایان بود و فقط یک جامه ٬ تور مانده بود که بیافد. باز گزنی نداشت ناچار بود برای آخرین بار به گورستان برود. طفلک وقتی به این کار محرمانه و به آن جادوگران وحشتناک می اندیشید ترسی عظیم به دلش می نشست.

راه افتاد اما پادشاه و اسقف هم به دنبالش رفتند. همه وارد گورستان شدند و چون نزدیک تر رفتند چشمشان به زنان جادوگری افتاد که روی گورها نشسته بودند. پادشاه از آنجا برگشت و فکر کرد که لابد الیزا با ایشان بوده است. گفت:

– ملت باید او را محاکمه کند و به زنده سوختن در آتش محکوم. الیزا را از کاخ سلطنتی به دخمه ٬ تاریک و نمناکی بردند که باد از لای میله های پنجره ٬ آن به درون می وزید. به جای زیرانداز مخمل و حریر همان بقچه ٬ گزنی را به او دادند که سرش را روی آن بگذارد و آن جامه های توری زبر و گزنده را که به جای لحاف روی خود بیاندازد؛ اما هیچ چیز مطبوع تر و گوارا تر از این برای او نبود. الیزا ضمن دعا به درگاه خدا کارش را از سر گرفت. بیرون، بچه های ولگرد برای ریشخند کردن او آواز می خواندند و دیگر کسی حرف محبت آمیزی به او نمی گفت.

ناگاه طرف های عصر، نزدیک میله های دخمه ی خود صدای به هم خوردن بال های پرنده ئی را شنید. این کوچک ترین برادر او بود که آخر خواهر خود را پیدا کرده بود. الیزا با آن که می دانست آن شب ممکن است آخرین شب عمرش باشد از شادی گریست اما کارش تقریباً تمام شده بود و همه ٬ برادرانش آنجا بودند.

موش های کوچکی که روی زمین به هر سو می دویدند گزنی ها را پیش پای او جمع می کردند تا قدری کمکش کرده باشند. طرقة ئی هم آمد و روی میله های پنجره ٬ دخمه نشست و تمام مدت شب را با شادی تمام نغمه خوانی کرد تا الیزا خود را نبازد.

سپیده در کار دمیدن بود و تا یک ساعت دیگر خورشید طلوع می کرد که یازده برادر الیزا جلو در کاخ پادشاه آمدند و خواستند با او دیدار کنند، اما به آن ها اجازه ندادند. چون پادشاه خفته بود و نباید بیدارش کرد. برادران التماس کردند و سپس تهدید کردند ولی نگهبانان جلوشان در آمدند.

در این گیرودار پادشاه از سر و صدا بیدار شد و پرسید چه خبر است. همان دم خورشید طلوع کرد و برادران تبدیل به یازده قوی وحشی زیبا شدند و بر فراز کاخ به پرواز درآمدند.

مردم همه از خانه‌های‌شان بیرون آمده بودند تا آتش زدن دخترک جادوگر را تماشا کنند. ملکه را با گاری قراضه‌ئی که یابوئی آن را می‌کشید آوردند. نیمتنهٔ زبر و زمختی از کرباس در بر داشت، گیسوان بلند و زیبایش ژولیده و درهم بر شانه‌ها ریخته، گونه‌هایش مثل گونه‌های مرده رنگ پریده بود و لب‌هایش آهسته تکان می‌خورد، و در آن حال هم چنان به بافتن جامهٔ سبز مشغول بود. ده جامهٔ توری بافته شده بود و اینک جامهٔ یازدهم را می‌بافت.

مردم داد می‌زدند:

– جادوگر را ببینید که زیر لب ورد می‌خواند! این کتاب دعا نیست که به دست دارد، پارچهٔ جادوئی وحشتناک است. هزار پاره‌اش کنید!

و نزدیک شدند تا پارچه را از دستش درآورند، ولی ناگهان یازده قوی سفید آمدند و اطراف او روی گاری نشستند و بال‌های بزرگ خود را برهم زدند. جمعیت وحشت‌زده کنار کشید. همه آهسته زمزمه کردند که این سروش آسمانی و نشانهٔ بی‌گناهی اوست؛ اما جرأت نمی‌کردند این حرف را به صدای بلند بگویند.

دژخیم دست دخترک را گرفت که او را پائین بیاورد. در همان دم الیزا به سرعت یازده جامهٔ تور را روی قوها انداخت و آن‌ها فوراً تبدیل به یازده شاهزادهٔ زیبا شدند. اما بر تن کوچک‌ترین برادر به جای یک بازو هنوز یک بال قو مانده بود چون جامهٔ او یک آستین کم داشت، و این همان بود که الیزا فرصت اتمام آن را نیافته بود.

الیزا فریاد زد:

– اکنون دیگر می‌توانم حرف بزنم! من بی‌گناهم!

مردم در برابر الیزا سر فرود آوردند و او را به جای یکی از قدیسین گرفتند، ولی دخترک که از آن همه هول و هراس و درد و رنج از پا درآمده بود در آغوش برادران خود از هوش رفت.

برادر بزرگ‌تر از همه گفت:

- بلی، او بی گناه است... و همه ٬ ماجرا را از اوّل تا آخر حکایت کرد.

در آن لحظه که او حرف می زد عطر هزاران گل سرخ در فضا پخش شد، هر شاخه ئی از آن هیزم ها سبز شده، ریشه دوانده، شاخه داده و به گل نشسته بود و همه باهم پرچین بزرگ و زیبائی از گل های سرخ به وجود آورده بودند؛ و بالای همه ٬ آن گل های سرخ گل درشتی با رنگ سفید خیره کننده مانند یک ستاره ٬ تابناک می درخشید.

پادشاه آن گل را چید و روی قلب الیزا گذاشت و قلب او آکنده از صلح و صفا شد.

ناقوس ها خود به خود به صدا درآمدند، صدها پرنده بر آن صحنه پر گشودند و همراهان عروس با جلال و شکوهی که مانندش هرگز حتی برای یک پادشاه، دیده نشده بود راه قصر را در پیش گرفتند...

